

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR

پیشگفتار

بوی خون خیلی تهوع آور است. صدها لاشه را آویزان بر قلاب‌های نقره‌ای می‌بینم که خون روشنی روی آنها دنمه بسته است. البته می‌دانم که آنها حیوان هستند: گاو و کبوتر و گوسفند. ولی مدام فکر می‌کنم که آنها آدم‌اند.

یک قدم جلو می‌روم. چراغ‌های سقفی، اینجا را مثل روز روشن کرده‌اند. باید با احتیاط قدم بردارم. پشت لاشه‌ها پنهان می‌شوم. به آرامی حرکت می‌کنم. خون و آب، زمین را لغزنده کرده است.

او جلوی من است... همان شب... آقای کرپسلی! او هم مثل من، آرام حرکت می‌کند. به مرد چاقی چشم دوخته است که جلوتر از او راه می‌رود.

آن مرد چاق! به‌خاطر اوست که من الان در این کشتارگاه هستم. او مردی است که آقای کرپسلی می‌خواهد بکشدش و من باید نجاتش بدهم.

مرد می‌ایستد و لاشه‌های آویزان را واری می‌کند. گونه‌هایش تپیل و سرخ‌اند. دستکش‌های پلاستیکی به دست دارد. او آهسته به حیوان‌های مرده دست می‌زند و صدایی از قلاب‌ها در می‌آید. دوباره راه می‌افتد، آقای کرپسلی به دنبال مرد می‌رود و من هم به دنبال او.

ایورا خیلی عقب تر از ماست. من او را بیرون گذاشتم. لازم نبود که هر دو ما زندگیمان را به خطر بیندازیم.

کمی سریع تر حرکت می‌کنم تا به آقای کرپسلی نزدیک تر باشم. هیچ‌کدام از آنها نمی‌دانند که من اینجا هستم. اگر همه چیز طبق نقشه پیش برود، تا وقتی که آقای کرپسلی دست به کار نشود، هیچ‌کدام نمی‌فهمند که من هم اینجا هستم. البته بهتر است بگویم که تا وقتی من دست به کار نشوم، آنها از حضورم خبردار نمی‌شوند.

مرد چاق دوباره می‌ایستد و خم می‌شود تا چیزی را واریسی کند. فوری یک قدم به عقب می‌روم تا مرا نبیند. ولی آقای کرپسلی به او نزدیک تر می‌شود. لعنتی! دیگر وقت پنهان شدن نیست. اگر او بخواهد همین الان حمله کند، باید جلوتر بروم.

چند قدم جلو می‌روم. خوشبختانه آقای کرپسلی متوجه من نیست و تمام حواسش به مرد چاق است.

حالا دیگر در چهار یا پنج متری آقای کرپسلی قرار دارم. چاقوی قصایی را آرام بالا می‌آورم. از آقای کرپسلی چشم بر نمی‌دارم. تا او دست به کار نشود، من هم کاری نمی‌کنم. به او فرصت کافی می‌دهم تا معلوم بشود که شک من به او بی‌مورد نیست. ولی در لحظه‌ای که ببینم می‌خواهد به طرف مرد بپرد...

چاقو را محکم تر می‌گیرم. تمام روز، این کار را تمرین کرده‌ام. خوب می‌دانم که می‌خواهم چه کار کنم. باید چاقو را فوری در گردن آقای کرپسلی فرو کنم و بعد، دیگر شبی در کار نخواهد بود. فقط یک لاشه دیگر به این لاشه‌ها اضافه می‌شود.

لحظه‌ها به کندی می‌گذرند. جرئت ندارم سرم را بلند کنم و ببینم که مرد چاق چه کار می‌کند. یعنی دیگر نمی‌خواهد از جایش بلند شود؟

بالاخره آن اتفاق رخ می‌دهد. مرد چاق تقلا می‌کند تا از روی زمین بلند شود و بایستد. آقای کرپسلی غر می‌زند و آماده می‌شود که حمله کند. من

چاقو را به طرف آقای کرپسلی می‌گیرم و سعی می‌کنم که بر اعصاب مسلط باشم. حالا مرد چاق کاملاً سرپاست. او صدایی می‌شنود و به سقف نگاه می‌کند. چه اشتباهی! آقای کرپسلی فوری روی او می‌پرد. در همان لحظه که آقای کرپسلی به طرف مرد می‌پرد، با صدای بلند جیغ می‌کشم و به قصد کشت، به او چاقو می‌زنم...



یک ماه قبل...

اسم من دارن شان است. من یک نیمه شیخ هستم. من یک آدم معمولی بودم تا اینکه عنکبوت یک شیخ را دزدیدم و بعد از آن بود که زندگیم به کلی از این رو به آن رو شد. آن شیخ، که اسمش آقای کرپسلی بود، مرا مجبور کرد دستیارش بشوم. بعد من به سیرکی رفتم که پر از موجودات عجیب و مرموز بود: "سیرک عجایب".

عادت کردن به آنها خیلی سخت بود. اما از این سخت تر، نیاز من به خون بود. من قبول کرده بودم که دستیار یک شیخ باشم و می خواستم نقش خودم را خوب ایفا کنم. اما برای این کار، به خون احتیاج داشتم.

در مدت یک سال، آقای کرپسلی به من یاد داد که چطور خون مورد نیازم را تهیه کنم و چطور با دیگران رابطه برقرار کنم که کسی

نفهمد من یک شبخ هستم. به این ترتیب، من ترس‌هایم را کنار گذاشتم و زندگی‌م مثل زندگی موجوداتی شد که شب‌ها به شکار می‌روند و برای زنده ماندن تلاش می‌کنند.

دو دختر ایستاده بودند و خیلی جدی برنامه کورماک لیمبز را نگاه می‌کردند. او دست و پاهایش را می‌کشید و دور گردنش می‌انداخت و عضلاتش را شل می‌کرد. بعد چشمکی زد، سه تا از انگشت‌های دست راستش را میان دندان‌هایش گذاشت و آنها را کند.

دخترها جیغ کشیدند و فرار کردند. کورماک زیر لب خندید و به انگشت‌هایش نگاه کرد که از نو در می‌آمدند.

من هم خندیدم. آدم وقتی با سیرک عجایب زندگی کند، به چنین صحنه‌هایی عادت می‌کند. این گروه نمایش سیار پر از آدم‌های عجیب و غریب و ترسناکی بود که توانایی‌های حیرت‌انگیزی داشتند.

غیر از کورماک لیمبز، بازیگران دیگری هم در این سیرک بودند: رامو دو شکم که می‌توانست یک فیل را درسته بخورد؛ گرتای دندان‌سنگی که می‌توانست فلزات را هم بجود و بخورد؛ مرد‌گرگی که موجودی نیمه‌گرگ و نیمه‌انسان بود و دوست من، سام‌گرس، را کشته بود؛ تروسکا، زن زیبا و مرموزی که می‌توانست ریش درآورد؛ و آقای تال که به سرعت نور حرکت می‌کرد و می‌گفتند که می‌تواند فکر همه را بخواند. آقای تال صاحب سیرک بود و خودش

آن را اداره می‌کرد.

ما قبلاً در یک شهر کوچک، پشت یک آسیاب قدیمی چادر زده بودیم و در همان آسیاب نمایش اجرا می‌کردیم. پول خوبی هم در می‌آوردیم؛ آن قدر خوب که می‌توانستیم در بزرگ‌ترین سالن‌های تئاتر نمایش اجرا کنیم و در بهترین هتل‌ها ساکن شویم. ولی برای اینکه از دست پلیس در امان بمانیم، همان پشت آسیاب برایمان بهتر بود!

من یک سالی می‌شد که از خانواده‌ام جدا و با آقای کرپسلی همراه شده بودم. ولی در آن یک سال چندان فرقی نکرده بودم. چون هنوز یک نیمه‌شبخ بودم. البته من به اندازه یک پنجم آدم‌های معمولی رشد می‌کردم. یعنی مثلاً در مدت هجده ماه، فقط سه یا چهار ماه بزرگ شده بودم.

ظاهر من با آدم‌های معمولی چندان فرقی نداشت. اما در اصل، من آدم متفاوتی بودم. من قوی‌تر از پسرهای هم‌سن و سال خودم بودم، می‌توانستم سریع‌تر از آنها بدوم و بیشتر جست‌وخیز کنم، و می‌توانستم ناخن‌هایم را در دیوار فرو کنم. قدرت شنوایی، بینایی و بویایی من هم خیلی زیاد بود.

البته چون من یک نیمه‌شبخ بودم، خیلی از کارها را نمی‌توانستم انجام بدهم. مثلاً آقای کرپسلی می‌توانست با سرعت فوق‌العاده‌ای بدود که خودش به این جور دویدن «پرواز نامرئی» می‌گفت. او می‌توانست گازی از دهانش خارج کند که مردم را بیهوش می‌کرد. او می‌توانست از راه دور با اشباح دیگر - و حتی

گاهی با آدم‌هایی مثل آقای تال - ارتباط فکری برقرار کند.

من تا موقعی که یک شب کامل نمی‌شدم، نمی‌توانستم این کارها را انجام بدهم. البته نیمه‌شب بودن هم امتیازهایی داشت: من به اندازه یک شب واقعی به خون احتیاج نداشتم و روزها هم می‌توانستم بیدار بمانم - اشباح واقعی مجبورند روزها بخوابند و شب‌ها فعالیت کنند.

روزی من و ایورا - پسر ماری - رفتیم که برای آدم کوچولوها - موجودات کوچک عجیب و غریبی که کلاه‌های بلند آبی به سر دارند و هیچ‌وقت حرف نمی‌زنند - غذا پیدا کنیم. (راستی، همین‌جا بگویم که هیچ‌کس غیر از آقای تال نمی‌داند که آدم کوچولوها چه موجوداتی هستند، چه بوده‌اند، از کجا آمده‌اند و چرا با سیرک سفر می‌کنند: صاحب آنها مردی شرور و وحشتناک است به نام آقای تینی. او خیلی دوست دارد که بچه بخورد! البته آقای تینی زیاد به سیرک نمی‌آید.)

خلاصه، ناگهان ایورا ایستاد و گفت: «من یک سگ مرده پیدا کردم. ولی کمی بو می‌دهد. فکر می‌کنی آدم کوچولوها این را بخورند؟»

کمی بو کشیدم. شامه من قوی‌تر از ایورا بود. بعد سر تکان دادم و گفتم: «آره، بابا! ما هرچه ببریم، آدم کوچولوها می‌خورند.»

من یک روباه و چند خرگوش در کیفم داشتم. البته از اینکه خرگوش‌ها را بکشم احساس خوبی نداشتم. آنها با اشباح خیلی خوب بودند. حتی وقتی صدایشان می‌کردیم، مثل حیوان‌های

اهلی، پیش ما می‌آمدند. به هر حال کار، کار است دیگر! همه ما گاهی مجبوریم کارهایی انجام بدهیم که دوست نداریم.

خیلی از این آدم کوچولوها در سیرک بودند - شاید بیست تا. ولی من و ایورا فقط یکی از آنها را می‌شناختیم. او قبل از آنکه من و آقای کریسلی به سیرک بیاییم، آنجا بود. تنها چیزی که باعث می‌شد ما او را از بقیه تشخیص بدهیم، لنگی پای چپش بود. ما اسمش را لفتی گذاشته بودیم. آن روز لفتی با من و ایورا به شکار آمده بود. من داد زدم: «هی! لفتی! چطور است؟»

آن آدم کوچولوی کلاه آبی جوابم را نداد - هیچ‌وقت جواب نمی‌داد - ولی شروع کرد به مالش دادن شکمش، که یعنی باز هم غذا می‌خواهم.

به ایورا گفتم: «لفتی باز هم غذا می‌خواهد.»

ایورا گفت: «وای! من هم خیلی گرسنه‌ام.»

دنبال یک خرگوش دیگر می‌گشتم که یک صلیب نقره‌ای را روی زمین پیدا کردم. آن را برداشتم و گرد و خاکش را پاک کردم. خنده‌ام گرفت. آخر، همه می‌گویند که اشباح از صلیب وحشت دارند! این جور حرف‌ها در فیلم‌ها و کتاب‌های قدیمی زیاد است! ولی من این‌طوری نیستم. تازه هیچ‌وقت بی‌اجازه وارد خانه کسی نمی‌شوم؛ تغییر شکل نمی‌توانم بدهم؛ پرواز هم نمی‌کنم!

اگر یک دشته در قلب شب‌چی فرو برود، او را می‌کشد. آتش و گلوله اسلحه و افتادن اجسام سنگین روی شب‌یح هم باعث مرگش می‌شود. البته ما از آدم‌های معمولی دیرتر می‌میریم، ولی این‌طور

نیست که عمر جاودانه داشته باشیم. اصلاً این طور نیست.
صلیب را روی زمین گذاشتم و ایستادم. کمی روی آن تمرکز
کردم تا خودش بلند شود و به طرف دست چپم بیاید. حدود یک
دقیقه‌ای با انرژی زیاد به آن خیره شدم و دست راستم را به طرفش
گرفتم.
اتفاقی نیفتاد.

دوباره سعی کردم، ولی باز هم نتوانستم. چند ماهی بود که این
کار را تمرین می‌کردم، ولی هنوز موفق نشده بودم. آقای کرپسلی
خیلی راحت این کار را انجام می‌داد. او روی چیزی تمرکز می‌کرد و
آن شیء، حتی اگر چند متر آن طرف‌تر بود، می‌آمد و در دستش
قرار می‌گرفت. ولی من نمی‌توانستم این کار را بکنم.

با آقای کرپسلی رابطه‌ی بدی نداشتم، او شیخ بدی نبود. البته با
هم دوست نبودیم. ولی من به عنوان یک معلم قبولش داشتم. غیر
از وقتی که مرا نیمه‌شبخ کرد؛ دیگر هیچ وقت ازش متنفر نشدم.

صلیب را در جیبم گذاشتم و با شکارهایم راه افتادم. بعد از کمی
راه رفتن، گربه نیمه‌جانی را پیدا کردم که کنار یک اجاق شکسته
افتاده بود. گربه هم در آرزوی یک خرگوش بود.

گربه تا مرا دید، صدایی از خودش در آورد و سرش را بلند کرد
و انمود کردم که متوجه نشده‌ام. اما ناگهان برگشتم و گردن آن
حیوان را گرفتم و پیچاندم. حیوان فریاد کوتاهی کشید و تمام آن
را هم در کیفم انداختم و رفتم تا ببینم که ایورا چه کار می‌کند.

از کشتن حیوان‌ها خوشم نمی‌آمد. ولی شکار جزئی از طبیعت

من شده بود. در ضمن، من رابطه خوبی با گربه‌ها نداشتم. البته آنها
هم شکارچی‌های خوبی هستند. اگر تعداد گربه‌ها کمتر بود، من
حتماً خرگوش‌های بیشتری پیدا می‌کردم!

آن شب وقتی به اردوگاه برگشتم، مدام حواسم به صلیبم بود.
کارهایم را انجام داده بودم و نمایش چند ساعت دیگر شروع
می‌شد. خلاصه، کلی وقت داشتم که هر کاری بخواهم، انجام بدهم.

یک شب سرد زمستانی بود. هنوز برف نیامده بود. ولی هوا سوز
بدی داشت. من لباس رنگارنگ دزدهای دریایی را پوشیده بودم:
یک بلوز سبز روشن، شلوار ارغوانی پورنگ و ژاکت آبی و طلایی، یا
شال ساتن سرخ رنگی که دور کمرم بسته بودم. من یک کلاه
قهوه‌ای هم داشتم که یک پر به آن زده بودم و کفش‌های ترمی که
خیلی راحت بودند.

از چادرها و کامیون‌ها کمی دور شدم و گوشه خلوتی پیدا کردم.
صلیب را روی یک تکه چوب گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم، روی
صلیب تمرکز کردم و دستم را به طرفش گرفتم.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

جلوتر رفتم. انگشتم فقط چند سانتی‌متر با صلیب فاصله
داشت. دستم را محکم به طرفش گرفتم و گفتم: «دستور می‌دهم
که حرکت کنی. من فرمان می‌دهم که حرکت کنی. حرکت کن!
حرکت کن!»

کلمه آخر را خیلی بلند گفتم و از عصبانیت، پایم را به زمین
کوبیدم.

صدای آشنایی از پشت سرم گفت: «چه کار می‌کنی؟»
برگشتم و آقای کرپسلی را در تاریکی دیدم که پشت سرم ایستاده بود.

سعی کردم صلیب را پنهان کنم. گفتم: «هیچ کاری.»
با نگاه خاصی پرسید: «آن چی بود؟»
صلیب را نشان دادم و گفتم: «یک صلیب است. امروز موقع شکار پیدایش کردم.»

آقای کرپسلی با تردید پرسید: «با آن چه کار می‌کنی؟»
فکر کردم دیگر وقتش رسیده است که رمز این کار جادویی را از او بپرسم. گفتم: «می‌خواهم آن را حرکت بدهم. تو چطور این کار را می‌کنی؟»

چنان خندید که جای زخم طرف چپ صورتش چین خورد. در حالی که هنوز می‌خندید، گفت: «پس برای این آن قدر زحمت می‌کشیدی؟»

بعد دستش را دراز کرد و با دست دیگرش به صلیب اشاره کرد. ناگهان دیدم که صلیب در دست اوست!

پرسیدم: «چه کار کردی؟ فقط اشباح کامل می‌توانند این کار را انجام بدهند؟»

- من یک بار دیگر این کار را می‌کنم. تو هم خوب نگاه کن.
صلیب را دوباره روی چوب گذاشت و به عقب برگشت. بعد انگشتش را به طرف آن گرفت. ناگهان صلیب ناپدید شد. صلیب در دست او بود. گفت: «دیدی؟»

گیج شده بودم. گفتم: «چی را؟»

گفت: «یک بار دیگر! سعی کن پلک هم زنی.»

به صلیب نقره‌ای خیره شدم. چشم‌هایم را کاملاً باز نگاه داشته بودم. فقط در یک لحظه کوتاه حس کردم که یک چیزی بین من و صلیب رفت و برگشت. وقتی به طرف آقای کرپسلی برگشتم، دیدم که او صلیب را از این دست به آن دستش می‌اندازد و می‌خندد. پرسید: «چی شد؟»

فریاد زدم: «فکر کنم دیدم که... به نظرم آمد...»

با تعجب به او خیره شده بودم.

ادامه دادم: «تو آن را حرکت ندادی! نمی‌دانم، حرکتش دادی؟»
چشم‌هایم برق زد و با لحن نیشداری گفتم: «آن قدرها هم عجیب و غریب نبود!»

گفتم: «یک بار دیگر این کار را بکن.»

این دفعه می‌خواستم به صلیب نگاه نکنم، بلکه به او نگاه کنم. نمی‌توانستم حرکتش را تشخیص بدهم. ولی دیدم که جلو رفت و سرجایش برگشت.

پرسیدم: «پس تو با قدرت ذهنت اشیاء را حرکت نمی‌دهی؟»

خندید و گفت: «البته که نه!»

- پس چرا دستت را به طرف شیء می‌گیری؟

گفت: «برای اینکه چشم‌ها را مبهوت کنم.»

گفتم: «این یک حقه است. تو برای این کار از قدرت خاصی استفاده نمی‌کنی!»

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «اگر من آدم بودم، نمی توانستم به این سرعت حرکت کنم. بعد، این یک حقه است. من از وقتی که هنوز آدم بودم و شیخ نشده بودم، خیلی دوست داشتم تره‌ستی کنم. ولی نتوانستم. اما حالا چنین قدرتی را دارم که با سرعتی فوق العاده این کار را انجام بدهم.»

پرسیدم: «من هم می توانم این کار را بکنم؟»
گفت: «شاید. تو نمی توانی به سرعت من حرکت کنی. ولی اگر آن شیء به دست نزدیک باشد، شاید بشود. خوب، باید زیاد تمرین کنی. اگر بخواهی، من هم کمکت می کنم.»
گفتم: «من همیشه دوست داشتم‌ام که شعبده‌باز بشوم. ولی... یک دقیقه صبر کن ببینم!»

به یاد روزی افتادم که آقای کرپسلی با اشاره دست، قفل دری را باز کرده بود. پرسیدم: «پس قفل‌ها را چطور باز می کنی؟»
آقای کرپسلی گفت: «آن فرق می کند. انرژی ایستا که می دانی چیست؟ تا حالا شانه‌ای را که به موهایت کشیده‌ای روی یک کاغذ گذاشته‌ای؟»
در حالی که رنگم حساسی پریده بود، گفتم: «آره، کاغذ به آن می چسبد.»

او توضیح داد: «این همان انرژی ایستا است. وقتی یک شیخ به سرعت حرکت می کند، این انرژی پدید می آید. من یاد گرفته‌ام که آن را مهار کنم. غیر از این موضوع، من هر قفلی را که بخواهی، بدم به سرعت باز کنم.»

کمی فکر کردم و گفتم: «پس انگشتت را برای چه به طرف آن می گیری؟»

لبخند زد و گفت: «خوب، دیگر عادت‌های قدیمی سخت از بین می روند.»

صدایی از پشت سر ما گفت: «ولی اشباح قدیمی راحت از بین می روند.»

قبل از آنکه بتوانم برگردم و ببینم که آنجا چه خبر است، یک جفت چاقوی تیز زیر گردن ما بود!

و می بینی که من چه قدر تیز هستم.»

آقای کریسلی پوزخندی زد و گفت: «باشد، من هم همان شب، با رسوایی تمام خودم را بازنشسته می‌کنم!» و رو به من، ابرو بالا انداخت.

با اینکه می‌دیدم دیگر خطری ما را تهدید نمی‌کند، ولی هنوز کمی می‌ترسیدم.

آقای کریسلی گفت: «شرم کن، گاوانر! تو این پسر را ترساندی.»
غریبه نالید و گفت: «انگار من فقط به درد ترساندن بچه‌ها و پیرزن‌ها می‌خورم!»

به آرامی برگشتم و رو در روی مردی قرار گرفتم که اسمش گاوانر پورل^۱ بود. قدش خیلی بلند نبود، ولی هیکل چهارشانه‌ای مثل هیکل کشتی‌گیرها داشت. صورتش پر از جای زخم و بخیه بود. پای چشم‌هایش هم گود افتاده و پر از چین و چروک بود. موهای قهوه‌ای کوتاهی داشت و یک شلوار آبی معمولی و بلوز آستین کوتاه گشاد و سفید رنگی پوشیده بود. خنده‌اش خیلی زشت بود. همه دندان‌هایش هم زرد بودند.

وقتی نگاهم به سر انگشتانش افتاد، تازه فهمیدم که او هم یک شیخ است.

آقای کریسلی ما را به هم معرفی کرد: «دارن، این گاوانر پورل، یکی از دوستان قدیمی و بدترکیب من است. گاوانر، این هم



از شنیدن آن صدا و لمس لبه چاقو روی گردنم، خشکم زد. ولی آقای کریسلی توجهی نکرد. او به آرامی چاقو را از گلویش کنار زد و صلیب را به طرف من پرت کرد. بعد آهی کشید و گفت: «گاوانر! گاوانر، گاوانر، من همیشه صدای پای تو را از یک کیلومتری می‌شنوم.»

آن صدای عبوس گفت: «دروغ نگوی! نمی‌شنوی!»

چاقو از روی گلوئی من برداشته شد.

آقای کریسلی گفت: «چرا نشنوم؟ هیچ‌کس در دنیا به سنگینی تو نفس نمی‌کشد. من با چشم‌های بسته هم می‌توانم تو را بین هزار نفر تشخیص بدهم.»

غریبه غرغرکنان گفت: «لارتن، بالاخره یک شب گیرت می‌آورم

دارن شان است.»

گاونر با من دست داد و گفت: «از دیدن شما خوشحالم. شما که صدای پای مرا نشنیدید، نه؟»

صادقانه گفتم: «نه.»

بالا پرید و گفت: «نشنیده، دیدی؟»

آقای کرپسلی با صدایی خشک گفت: «تبریک می‌گویم! اگر بخواهی یواشکی به یک مهدکودک حمله کنی، مشکل نخواهی داشت.»

گاونر دهن‌کجی کرد و گفت: «می‌بینم که هنوز هم درست نشده‌ای. حالا چند سالش هست؟ چهارده؟ پانزده؟»

آقای کرپسلی فوری جواب داد: «آخر زمستان، هفده ساله می‌شود.»

گاونر گفت: «هفده ساله؟ بیشتر از آن است که من فکر می‌کردم.»

بعد با آرنج سقلمه‌ای به پهلوئی من زد و گفت: «این هنوز هم وقتی از خواب بیدار می‌شود، مثل پیرزن‌ها غرغر می‌کند؟»

خندیدم و گفتم: «آره.»

گاونر یاد خاطراتش افتاد و گفت: «هیچ‌وقت تا نیمه‌شب نمی‌شد باهاش حرف زد. آخر، می‌دانی که من و او حدود چهار ماه در یک تابوت خوابیدیم. آن طولانی‌ترین چهار ماه عمرم بود.»

پرسیدم: «در یک تابوت.»

گفت: «مجبور بودیم. آخر می‌خواستند ما را بگیرند. مجبور

بودیم که به هم بچسبیم. دیگر هیچ‌وقت حاضر نیستیم این کار را تکرار کنم؛ حتی اگر در روشنایی روز بمانم و بسوزم.»

آقای کرپسلی گفت: «فقط تو نیستی که شکایت داری. خرخرهای تو باعث می‌شد که من هر روز از تابوت بیرون بیایم و زیر آفتاب راه بروم.» و لب‌هایش را به‌طور خاصی جمع کرد و من فهمیدم نمی‌خندد، بلکه خیلی ناراحت است.

با کنج‌کاوی پرسیدم: «برای چه می‌خواستند شما را بگیرند؟» قبل از اینکه گاونر جوابی بدهد، آقای کرپسلی پیشدستی کرد و گفت: «ولش کن! اهمیتی ندارد.»

گاونر گفت: «تقریباً شصت سال پیش بود. لارتن، فکر نمی‌کنم که دیگر الان پنهان کردنش اهمیتی داشته باشد.»

آقای کرپسلی قاطعانه گفت: «این پسر دوست ندارد حرف‌های قدیمی بشنود. گاونر، تو الان در قلمرو من هستی. به خواسته‌های من احترام بگذار!» (ولی من می‌خواستم موضوع را بدانم)

گاونر غرغری کرد و گفت: «پیرمرد غرغرو! خوب، دارن! تو در سیرک عجایب چه می‌کنی؟»

گفتم: «کارهای بیخودی. برای آدم کوچولوها غذا پیدا می‌کنم، به بازیگرها کمک می‌کنم که برای نمایش آماده بشوند...»

گاونر حرفم را قطع کرد و گفت: «آدم کوچولوها هنوز با سیرک عجایب سفر می‌کنند؟»

آقای کرپسلی پاسخ داد: «تازه، بیشتر هم شده‌اند! همین حالا بیست تا از آنها با ما هستند.»

دو شبخ چشمکی به هم زدند، ولی چیزی نگفتند. فقط می توانم بگویم که احتمالاً اشاره شان مربوط به زخم های روی صورت گاونر بود.

آقای کرپسلی گفت: «ژنرال ها چطورند؟»
گاونر گفت: «مثل همیشه.»
آقای کرپسلی رو به من کرد و گفت: «گاونر یک ژنرال است؛ ژنرال اشباح!»

موضوع برایم جالب بود. درباره ژنرال های اشباح، زیاد شنیده بودم. ولی کسی به من نگفته بود که آنها چه کسانی هستند و چه کار می کنند.

گفتم: «ببخشید، ژنرال چه کار می کند؟»
گاونر خندید و در حالی که به پهلوی آقای کرپسلی می زد، گفت: «ما مواظب ناقله هایی مثل این هستیم تا مبادا شرارت کنند.»
آقای کرپسلی اضافه کرد: «ژنرال ها مراقب رفتار اشباح هستند تا مبادا بی گناهی را بکشند یا از قدرشان برای وحشیگری استفاده کنند.»

پرسیدم: «آنها چطور این کار را می کنند؟»
آقای کرپسلی گفت: «اگر آنها شبحی را پیدا کنند که کار بدی انجام داده باشد، او را می کشند.»

گفتم: «آهان!» و نگاهی به گاونر انداختم. به نظر نمی آمد که قاتل باشد. البته زخم های روی صورتش نشان می داد که چندان آرام هم نبوده است.

گاونر گفت: «کار گسل کننده ای است. من بیشتر شبیه یک پاسبان روستایی هستم تا یک آدم نظامی. از عنوان ژنرال اشباح هیچ خوشم نمی آید، زیادی قلمبه است!»
آقای کرپسلی گفت: «اینها فقط به اشباح شروع حمله نمی کنند، بلکه به اشباحی که ضعیف باشند یا کارهای احمقانه بکنند هم هشدار می دهند.»

او ادامه داد: «من انتظار آمدن تو را داشتم. می شود به چادر برویم و آنجا صحبت کنیم؟»

گاونر گفت: «انتظار آمدن مرا داشتی؟»
آقای کرپسلی گفت: «بالاخره، دیر یا زود می آمدی دیگر! من که نمی خواستم این پسر را از کسی پنهان کنم یا دروغ بگویم. هر روزی که لازم بشود، از خودم دفاع می کنم.»

گاونر، که گیج شده بود، گفت: «دفاع؟ دروغ؟ این پسر؟»
بعد نگاهی به سر انگشت های من انداخت و وقتی جای زخم ها را دید، ناگهان به خود لرزید و گفت: «این پسر یکه شبح است؟»
آقای کرپسلی اخمی کرد و گفت: «البته که شبح است! تو که می دانستی!»

گاونر اعتراض کرد و گفت: «من هیچ چیز نمی دانستم.»
بعد به چشم های من خیره شد و ادامه داد: «خونش ضعیف است. او یک نیمه شبح است.»

آقای کرپسلی گفت: «معلوم است! او خودش هم نمی خواهد که یک شبح کامل بشود.»

گاونر با صدایی آمرانه‌تر از قبل گفت: «مگر قرار نبود که دیگر بچه‌ها را دستیار نکنی؟ تو چه فکر می‌کنی؟ یک پسر بچه؟ کی این کار را کردی؟ چرا هیچ‌کس را خبر نکردی؟»

آقای کرپسلی گفت: «تقریباً یک سال و نیم است که دارن شیخ شده است. اما اینکه چرا این کار را کردم، خودش یک قصه طولانی است. کسی را هم خبر نکردم، چون تو اولین شب‌چی هستی که ما با او برخورد می‌کنیم. من می‌خواستم او را به شورای بعدی بیاورم و به ژنرال‌ها معرفی کنم، اما حالا دیگر این کار هم لازم نیست.»

گاونر غرغرکنان گفت: «به همین راحتی!»
آقای کرپسلی پرسید: «مگر چیست؟ تو اول باید بدانی که قضیه چه بود، بعد قضاوت کنی.»

گاونر خندید و گفت: «من؟ قضاوت کنم؟ دستت درد نکند، فقط همین یک کار را نکرده بودم.»

دوباره گفتم: «ببخشید، اصلاً این حرف‌ها راجع به چیست؟ شما چرا درباره قضاوت صحبت می‌کنید؟ شورا چی هست؟»

آقای کرپسلی گفت: «بعد برایت می‌گویم.»
بعد کنجکاوانه به گاونر نگاه کرد و گفت: «تو اگر به خاطر این پسر به اینجا نیامده‌ای، پس برای چه الان اینجایی؟ فکر می‌کردم که قضیه من دیگر برایت روشن است.»

گاونر گفت: «آره، اما شاید هم الان اینجا هستم تا راجع به همان موضوع قدیمی صحبت کنیم.»

آقای کرپسلی لبخند خاصی زد و گفت: «بعد از هفده سال که

من را به حال خودم گذاشتید؟ فکر نمی‌کنم که...»

ژنرال سرفه خشکی کرد و فوری گفت: «مشکلی پیش آمده که ربطی به ژنرال‌ها ندارد. یک مسئله شخصی است. من اینجا آمدم، چون فکر می‌کردم که تو باید چیزهایی را بدانی.»

آقای کرپسلی گفت: «خوب، چه چیزهایی را؟»

گاونر نگاهی به من انداخت و گفت: «از نظر من، اشکالی ندارد که جلو دارن این مسائل را بگویم. ولی انگار تو خیلی مایل نیستی که او راجع به مسائل گذشته چیزی بداند. چیزهایی را که می‌خواهم بگویم، شاید نخواهی او بشنود.»

آقای کرپسلی فوری گفت: «دارن، من و گاونر باید خصوصی حرف بزنیم. برو آقای تال را پیدا کن و به او بگو که من امشب نمی‌توانم در نمایش شرکت کنم.»

خوشم نیامد. می‌خواستم بدانم که گاونر به او چه می‌گوید. غیر از آقای کرپسلی، او اولین شب‌چی بود که می‌دیدم. می‌خواستم بدانم چه می‌گوید و در ذهنش چه می‌گذرد. ولی رفتم.»

هنوز از آنجا دور نشده بودم که آقای کرپسلی مرا صدا زد و گفت: «می‌دانم که خیلی فضولی. اگر یواشکی برگردی و به حرف‌های ما گوش بدهی، بعد می‌بینمت و دیگر خودت می‌دانی!»

گفتم: «چرا این طور فکر می‌کنی؟ طوری تهدیدم می‌کنی که...»
غرغرکنان گفت: «دارن! فقط گفتم که یواشکی برنگرد!»
سر تکان دادم و گفتم: «خیلی خوب.»

گاونر هم رو به من گفت: «برو دیگر! من خودم همه چیز را برایت

آقای کرپسلی از عصبانیت حرص می خورد و قدم می زد. اما ژنرال دستش را بلند کرد و با خنده گفت: «شوخی کردم!»



تصمیم گرفتیم که نمایش را خودم با خانم اکتا - عنکبوت آقای کرپسلی - اجرا کنم. دیگر یاد گرفته بودم که چطور کنترلش کنم. تازه، خیلی هم خوب بود که بدون آقای کرپسلی نمایش را اجرا می کردم. من همیشه کارآموز بودم و هیچ وقت خودم کاری انجام نداده بودم.

بعد از هانس دست پا، روی صحنه رفتیم - هانس مردی بود که می توانست روی دست هایش راه برود و از هر دونه ای جلو بزند - تماشاچی ها کلی تشویقم کردند. بعد از نمایش هم کلی از آبنبات های عنکبوتی را فروختم.

آخر شب، پیش ایورا رفتم و قضیه گاونر را برایش تعریف کردم. از او پرسیدم که راجع به ژنرال اشباح چه می دانند. او گفت: «چیز زیادی نمی دانم. فقط می دانم که هستند. من تا به حال آنها را ندیده ام.»

پرسیدم: «راجع به شورا چه می‌دانی؟»

گفت: «فکر کنم یک همایش بزرگ است که اشباح هر ده یا پانزده سال یک بار برگزار می‌کنند. آنها دور هم جمع می‌شوند و راجع به مسائل مختلف بحث می‌کنند.»

این تنها چیزی بود که ایورا توانست به من بگوید.

یکی دو ساعت قبل از سحر، ایورا به مارش می‌رسید که گاونر پورل از کامیون آقای کرپسلی بیرون آمد. جای خوبی در کامیون به او داده بودند. اما او بیرون آمد و از من خواست که کمی با هم قدم بزنیم.

ژنرال به آرامی قدم می‌زد و در حالی که فکر می‌کرد، مدام روی زخم‌های صورتش دست می‌کشید. او پرسید: «خوشت می‌آید که یک نیمه‌شیخ هستی، دارن؟»

صادقانه جواب دادم: «نه خیلی زیاد. البته حالا دیگر عادت کرده‌ام. ولی بیشتر دوست داشتم که یک آدم معمولی باشم.» او سر تکان داد و گفت: «می‌دانی که به اندازه یک پنجم آدم‌های دیگر رشد می‌کنی؛ یعنی مدت طولانی‌تری در دوران بچگی باقی می‌مانی؟ این موضوع اذیت نمی‌کند؟»

گفتم: «چرا، ناراحتم می‌کند. همیشه دوست داشتم‌ام که زودتر بزرگ بشوم. اصلاً دوست ندارم که بزرگ شدنم بیشتر طول بکشد. ولی کاری نمی‌توانم بکنم. دیگر گیر افتاده‌ام، نه؟»

گفت: «بله، این یک قضیهٔ خونی است و خون را به هیچ‌وجه نمی‌شود سر جایش برگرداند. به همین دلیل است که ما بچه‌ها را

شبح نمی‌کنیم. فقط باید آدم‌های بالغ این کار را بکنند تا خودشان بدانند که چه کار می‌کنند. لارتن نباید تو را انتخاب می‌کرد. این یک اشتباه بود.»

پرسیدم: «به خاطر همین بود که او از قضاوت صحبت می‌کرد؟» گاونر سر تکان داد و گفت: «او باید حساب این کارش را پس بدهد. او باید ژنرال‌ها و مسئول‌های دیگر را متقاعد کند که کارش دلیل داشته است، وگرنه...»

چهره‌اش درهم رفت.

به آرامی پرسیدم: «کشته می‌شود؟»

گاونر لبخند زد و گفت: «البته شک دارم. آنها به لارتن خیلی احترام می‌گذارند. ممکن است حداکثر توبیخ بشود. ولی راجع به کشته شدنش، فکر نمی‌کنم.»

پرسیدم: «چرا تو قضاوت او را به عهده نمی‌گیری؟»

گفت: «ژنرال‌ها باید در مورد اشباحی قضاوت کنند که آنها را نمی‌شناسند. حتی اگر او یک جنایتکار واقعی هم باشد، باز هم برای من سخت است که تنبیهش کنم. تازه، لارتن یک شبح معمولی نیست. او زمانی خودش ژنرال بوده است.»

از شنیدن این خبر، خیلی تعجب کردم و در حالی که به گاونر ماتم برده بود، گفتم: «واقعاً؟»

گاونر گفت: «آره، او ژنرال مهمی بود. زمانی که از این کار انصراف داد، چیزی نمانده بود که یک شاهزاده بشود.»

با تعجب پرسیدم: «یک شاهزاده؟»

تصور کردن آقای کریسلی با لباس و کلاه شاه و شاهزاده‌ها
دشوار بود.

گاونر گفت: «ما به رهبرهای خودمان "شاهزاده" می‌گوییم. آنها
فقط چند تا هستند. فقط نجیب‌ترین و محترم‌ترین اشباح برای
این کار انتخاب می‌شوند.»

گفتم: «و آقای کریسلی داشت رهبر می‌شد؟»
گاونر سر تکان داد. پرسیدم: «خوب، چی شد؟ بالاخره چی شد
که او به سیرک عجایب آمد؟»

گاونر گفت: «او استعفا داد. چون نمی‌خواست درگیر رتبه و
عنوان بشود. آخر، ما به این جریان شاهزاده شدن اعطای رتبه
می‌گوییم. یک روز او آمد و گفت که خیلی خسته است و دیگر
نمی‌خواهد با ژنرال‌ها کاری داشته باشد.»

پرسیدم: «چرا؟»
گاونر شانهاش را بالا انداخت و گفت: «هیچ‌کس نمی‌داند.
نفهمیدم چه شد. شاید دیگر از تعقیب و بکش بکش خسته شده
بود.»

می‌خواستم بپرسم که ژنرال‌ها با چه کسانی می‌جنگند که به
انتهای راه رسیدیم. گاونر لبخندی زد و در حالی که با من دست
می‌داد، گفت: «پیاپی روی دلچسپی بود.»

پرسیدم: «می‌خواهی بروی؟»
گفت: «باید بروم. ژنرال‌ها اشباح پرمشغله‌ای هستند. چون او
سر راهم بود، به اینجا آمدم. دوست دارم که بمانم و باز هم با لارتن

گپ بزنم، ولی نمی‌توانم. به هر حال، فکر می‌کنم که لارتن هم باید
زودتر راه بیفتد.»

گوش‌هایم سوت کشید. پرسیدم: «کجا باید بروی؟»
گاونر سر تکان داد و آهی کشید و گفت: «ببخشید. اگر به تو
بگویم، پدرم را در می‌آورد. همین الان هم خیلی بیشتر از حدی که
لازم بوده، به تو گفته‌ام. تو که به او نمی‌گویی من راجع به ژنرال
بودنش چیزی گفته‌ام، می‌گویی؟»

گفتم: «اگر تو نخواهی، نمی‌گویم.»
در چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «متشکرم. آخر، می‌دانی که
لارتن اگر بخواهد آدم را اذیت کند، پدر در می‌آورد؛ ولی شیخ خوبی
است. او یکی از بهترین‌هاست. تو نمی‌توانستی معلمی بهتر از او
پیدا کنی. دارن، به او اعتماد کن و به حرف‌هایش گوش بده.»

خندیدم و گفتم: «سعی می‌کنم.»
گاونر به آرامی گفت: «دنیاى خطرناکی است؛ خطرناک‌تر از آنکه
فکرش را بکنی. اگر همیشه با لارتن بمانی، احتمال زنده ماندنت
بیشتر می‌شود. اگر حقه‌های او را خوب یاد نگیری، نمی‌توانی
زندگی کنی.»

پرسیدم: «او چند ساله است؟»
گاونر گفت: «مطمئن نیستم. فکر کنم صد و هشتاد یا دویست
سال دارد.»

پرسیدم: «تو چند سال داری؟»
گفت: «من زود پیر شدم. فقط یک صد سالی از عمرم گذشته

است.

آرام گفتم: «صد سال!»

گاوانر گفت: «برای یک شب، این سنی نیست. من وقتی نوزده ساله بودم، نیمه شب بیدار شدم و در بیست و یک سالگی هم کامل شدم. اگر بلایی سرم نیاید، فکر کنم که پانصد سالی عمر کنم.»

اصلاً نمی توانستم تصورش را بکنم. گفتم: «پانصد...!»

- آن وقت ببین چه کیک تولدی برایم درست می کنند!

گاوانر خندید و گفت: «دیگر باید بروم. قبل از سحر، باید پنجاه کیلومتر راه بروم. از پرواز نامرئی هم خیلی بدم می آید. چون همیشه بعد از آن مریض می شوم.»

پرسیدم: «من دوباره می بینمت؟»

جواب داد: «شاید، دنیا خیلی کوچک است. مطمئنم که بالاخره یک شب دیگر همدیگر را می بینیم.»

بعد دست داد و گفت: «خدا حافظ، دارن شان!»

گفتم: «باز هم می بینمت، گاوانر پورل.»

گفت: «حتماً.» و برگشت. او چند نفس عمیق کشید و بعد به سرعت دوید. بعد از چند لحظه، دیگر ندیدمش. آن قدر ایستادم که حتی تا دور دست‌ها هم دیگر اثری از او دیده نشد. بعد به اردوگاه رفتم.

آقای کرپسلی در کامیونش، کنار پنجره نشسته بود. (آن پنجره با پوششی مشکی پوشانده شده بود تا مبادا نور خورشید وارد بشود.) کرپسلی مثل برق گرفته‌ها به نقطه‌ای در فضا زل زده بود.

گفتم: «گاوانر رفت.»

گفت: «باشد.»

گفتم: «زیاد پیش ما نماند.»

آقای کرپسلی گفت: «او یک ژنرال است. وقتش مال خودش نیست.»

- ازش خوشم آمد.

حرفم را تأیید کرد و گفت: «او یک ژنرال خوب و دوست خیلی خوب تری است.»

گلویم را صاف کردم و گفتم: «می گفت که شما هم باید بروی.»

آقای کرپسلی با تردید نگاهم کرد و گفت: «دیگر چه گفت؟»

دروغکی گفتم: «چیزی نگفت. فقط من ازش پرسیدم که چرا پیش ما نمی ماند و او گفت که باید زودتر برود و تو هم باید بروی.»

آقای کرپسلی سر تکان داد و گفت: «گاوانر خبرهای بدی آورد. من باید مدتی از سیرک عجایب بروم.»

پرسیدم: «کجا می روی؟»

گفت: «به یک شهر دیگر.»

پرسیدم: «من چی؟»

روی یکی از زخم‌های صورتش دست کشید و گفت: «به همین فکر می کنم. نمی خواستم تو را با خودم ببرم. ولی فکر کنم که باید ببرم. بد نیست که تو هم با من باشی.»

با ناراحتی گفتم: «ولی من اینجا را دوست دارم. نمی خواهم از اینجا بروم.»

اینجا بروم.

آقای کرپسلی گفت: «من هم اینجا را دوست دارم. ولی مجبورم که بروم و تو هم باید با من بیایی. یادت باشد که ما شبح هستیم، نه بازیگر سیرک! سیرک عجایب هم جای خوبی برای پنهان شدن است، ولی خانه ما نیست.»

با دلخوری پرسیدم: «چه مدت از اینجا دور می‌مانیم؟»
- چند روز، چند هفته، چند ماه. نمی‌دانم. نمی‌توانم دقیق بگویم.

- اگر من با تو نیایم، چه می‌شود؟
نگاهی به من انداخت و فوری گفت: «دستیاری که به دستورات گوش نکنند... در آن صورت، من تو را از همه چیز برکنار می‌کنم.»
خندیدم و گفتم: «یعنی مرا اخراج می‌کنی؟»
جواب داد: «برای مبارزه با نیمه‌شبح‌های حرف‌نشنو فقط یک راه وجود دارد!»

منظورش این بود که یک دشنه در قلبم فرو می‌کند!
غرغرکنان گفتم: «آخر، در آن شهر که من کسی را نمی‌شناسم. روزها که تو خواب هستی، من باید چه کار کنم؟»
پرسید: «وقتی آدم بودی، چه کار می‌کردی؟»
گفتم: «آن وقت قضیه فرق می‌کرد. من دوست‌ها و خانواده‌ام را داشتم. اگر اینجا را ترک کنیم، مثل همان روزهای اول دوباره تنها می‌شوم.»

آقای کرپسلی گفت: «کمی سخت است. ولی چاره‌ای نیست. باید از اینجا برویم و تو هم باید بیایی. راه دیگری...»

ناگهان مکث کرد و به آرامی گفت: «البته، ما می‌توانیم یک نفر دیگر را هم با خودمان ببریم.»

پرسیدم: «منظورت چیست؟»
- ما می‌توانیم ایورا را هم با خودمان ببریم.
اخم‌های من خودبه‌خود در هم رفت.

آقای کرپسلی پرسید: «شما دو تا دوست‌های خوبی هستید، نه؟»

گفتم: «بله، ولی نمی‌دانم که او می‌خواهد اینجا را ترک کند یا نه. تازه، مارش هم هست. آن را چه کار کنیم؟»

آقای کرپسلی، که مسئله را خیلی جدی گرفته بود، گفت: «مطمئنم یک نفر پیدا می‌شود که از مار او نگهداری کند. ایورا همراه خوبی برای تو می‌شود. بچه عاقلی هم هست. اگر یک وقت من نباشم، از تو مواظبت می‌کند.»

غرغر کردم و گفتم: «من نمی‌خواهم یک پرستار بچه برایم بگذارم!»

آقای کرپسلی گفت: «نه، ولی بد نیست که یک مراقب داشته باشی. تو وقتی تنها هستی، خودت را به دردسر می‌اندازی. یادت هست که چطور خانم اکتا را دزدیدی؟ یا قضیه آن پسره؟ اسمش سام گرسنت بود؟»

فریاد زدم: «آن قضیه تقصیر من نبود!»
آقای کرپسلی گفت: «شاید. ولی بالاخره وقتی اتفاق افتاد که تو تنها بودی.»

رویم را برگرداندم و دیگر چیزی نگفتم.

آقای کریسلی دوباره سر حرف خودش رفت و گفت: «به ایورا بگویم یا نه؟»

گفتم: «من خودم موضوع را به او می‌گویم. تو شاید مجبورش کنی.»

آقای کریسلی از جایش بلند شد و گفت: «هر کاری می‌خواهی بکن. من می‌روم که قضیه را به هیبرنیوس بگویم.»

«هیبرنیوس» اسم کوچک آقای تال بود.

او ادامه داد: «قبل از سحر برگرد و جواب را به من بگو. فردا شب راد می‌افتیم.»

تصمیم گرفتن ایورا خیلی طول کشید. او نمی‌خواست دوستانش در سیرک عجایب و مارش را ترک کند. به او گفتم: «برای همیشه که نمی‌رویم!»

با تردید گفت: «می‌دانم.»

گفتم: «فکر کن می‌خواهی به تعطیلات بروی.»

گفت: «تعطیلات را دوست دارم. ولی دست‌کم باید بدانم که کجا می‌رویم!»

گفتم: «بعضی وقت‌ها ندانستن و ناگهان غافلگیر شدن جالب است.»

غرولندی کرد و گفت: «بعضی وقت‌ها هم نیست!»

گفتم: «آقای کریسلی تمام روز خواب است. ما روزها آزادیم که

هر کاری می‌خواهیم بکنیم. می‌توانیم لب دریا، سینما یا هر جای دیگری که بخواهیم برویم.»

ایورا گفت: «آخر، من شنا بلد نیستم.» و از لحن صحبتش فهمیدم که تصمیم گرفته است بیاید.

پرسیدم: «به آقای تال بگویم که تو هم می‌آیی تا کسی را برای مراقبت از مارت بفرستد؟»

ایورا سر تکان داد و گفت: «آن مار هیچ وقت از هوای سرد خوشش نمی‌آید و تمام زمستان را می‌خوابد.»

پرسیدم بالا و گفتم: «عالی شد! ما روزهای خوبی را می‌گذرانیم. حالا می‌بینی!»

گفت: «امیدوارم این‌طور باشد، وگرنه این دفعه آخری است که با تو به تعطیلات می‌آیم.»

بقیه روز را مشغول جمع‌آوری وسایل بودم. من فقط دو تاساک باید بر می‌داشتم: یکی برای خودم و یکی برای آقای کریسلی.

غیراز دفتر خاطراتم، که همه‌جا آن را با خودم می‌بردم، راجع به بقیه چیزها باید فکر می‌کردم که بردارم یا برندارم.

بعد، به یاد خانم اکتا افتادم. نمی‌توانستیم آن عنکبوت را با خودمان ببریم. پس باید کسی را پیدا می‌کردیم که از آن مواظبت کند.

هانس دست پا قبول کرد که مواظبش باشد. ولی گفت که در هیچ شرایطی اجازه نمی‌دهد آن عنکبوت از قفس بیرون بیاید.

بالاخره بعد از چند ساعت دوندگی، شب شد و آقای کریسلی گفت که باید راه بیفتیم.



۴۹

زندگی شهری برایم عجیب بود. تا دو روز، از سروصدا و بوهای مختلف حسایی کلافه بودم. حس بویایی قوی من باعث می شد که احساس کنم وسط قابلمه غذا هستم. روزها در رختخواب دراز می کشیدم و سرم را زیر بزرگترین بالشی که داشتیم پنهان می کردم تا صدایی نشنوم. اما بعد از یک هفته، کم کم به بوها و سروصداها عادت کردم و توانستم تحملشان کنم.

ما در هتلی، در یکی از محله های آرام شهر اقامت داشتیم. عصرها که خیابان خلوت می شد، چند تا بچه جلو هتل جمع می شدند و فوتبال بازی می کردند. خیلی دلم می خواست که من هم بروم و بازی کنم، ولی جرئتش را نداشتم. می ترسیدم با قدرت فوق العاده ام ناگهان بزنم و دست و پای یکی را بشکنم.

با شروع هفته دوم اقامتمان در شهر، دیگر به همه چیز عادت کرده بودیم. من و ایورا شبها می خوابیدیم و صبحها بیدار

او به ساکها نگاه کرد و سر تکان داد. به او گفتم که خانم اکثارا به هانس سپرده ام و او باز هم سر تکان داد. من و ایورا از آقای تال و دوست های دیگرمان خدا حافظی کردیم و سه تایی راه افتادیم که از اردوگاه برویم.

از آقای کرپسلی پرسیدم: «تو می توانی هر دوی ما را روی شانه های بگنزاری و پرواز نامرئی را انجام بدهی؟»

گفت: «من نمی خواهم چنین کاری بکنم.»

پرسیدم: «پس چطور مسافرت می کنیم؟»

پاسخ داد: «با اتوبوس و قطار! اشباح هم می توانند از وسایل حمل و نقل عمومی استفاده کنند. هیچ قانونی آنها را از این کار منع نمی کند.»

از تعجب من، خنده اش گرفته بود.

زیر لبی گفتم: «فکر نمی کنم که بشود این کار را کرد.» و با خودم فکر کردم که اگر مسافرهای دیگر بدانند یک شبیح، یک نیمه شبیح و یک پسر ماری همسفرشان است، چه کار می کنند.

دوباره گفتم: «حالا بالاخره می رویم یا نه؟»

آقای کرپسلی به سادگی جواب داد: «بله.» و سه تایی به طرف شهر راه افتادیم تا سوار اولین قطار بشویم.

می شدیم. آقای کرپسلی هم بیدار می شد و صبحانه‌ای می خورد و گاهی بیرون می رفت. اما به ما نمی گفت که کجا می رود. خلاصه، به تمام جاهای قدیمی و بزرگ شهر سر می زدیم و دیدنی های جالب را می دیدیم و شب به هتل برمی گشتیم. در هتل، کمی تلویزیون نگاه می کردیم یا کامپیوتر بازی می کردیم و حدود ساعت یازده و دوازده می خوابیدیم.

بعد از یک سال زندگی با سیرک عجایب، عادت کردن به زندگی معمولی کمی برایم سخت بود. از اینکه می توانستم صبح ها زیاد بخوابم و نگران غذای آدم کوچولوها نباشم و اینکه مجبور نبودم برای آماده شدن بازیگرها مدام از این طرف اردوگاه به آن طرف بدم، خیلی لذت می بردم. گاهی شب ها چند ساعت می نشستم و تلویزیون می دیدم. خلاصه، زندگیمان مثل بهشت شده بود!

ایورا هم برای خودش خوش بود - به خصوص که او هیچ وقت چنین زندگی و سرگرمی هایی را ندیده بود. از وقتی که پادش می آمد، همیشه در سیرک زندگی کرده بود؛ اول در سیرک یک آدم شرور و ظالم و بعد هم در سیرک آقای تال. البته او سیرک را دوست داشت - خوب من هم دوست داشتم. ایورا قبول داشت که چنین استراحتی برایمان لازم بوده است، ولی لحظه شماری می کرد تا دوباره به سیرک برگردد. یک شب که پنج تا فیلم را پشت سر هم دیدیم، ایورا گفت: «نمی دانستم تلویزیون این قدر اعتیادآور است.» گفتم: «پدر و مادرم هیچ وقت نمی گذاشتند که من زیاد تلویزیون نگاه کنم. ولی در مدرسه بچه هایی را می شناختم که هر

شب چهار یا پنج ساعت تلویزیون تماشا می کردند!»

ایورا گفت: «زیادش اصلاً خوب نیست. ولی اگر به اندازه کافی نگاه کنیم، برنامه های جالبی دارد. وقتی به سیرک عجایب برگشتیم، شاید من هم یکی بخرم.»

گفتم: «این تا حالا به فکر من نرسیده بود. توی چیزهایی که دوست دارم بخرم، تلویزیون آخری است. ولی راست می گویی. بعضی از برنامه ها ارزش تلویزیون خریدن را دارند.»

گاهی از کارهای آقای کرپسلی تعجب می کردم. او همیشه مرموز بود، ولی هیچ وقت به اندازه آن روزها تودار نبود. البته بدم هم نمی آمد که او آن طور در خودش باشد؛ چون دیگر کاری به کار من نداشت.

وقتی بیرون می رفتیم، ایورا تمام بدنش را با لباس می پوشاند. این کار به خاطر سرما نبود، اگرچه هوا هم خنک شده بود - دو روز بعد از رسیدن ما، اولین برف زمستانی بارید. این کار ایورا به خاطر ظاهر عجیبش بود. البته او ناراحت نمی شد که مردم با چشم های متعجب نگاهش کنند؛ دیگر عادت کرده بود. ولی این طوری برایمان راحت تر بود. این طوری بهتر می توانستیم برای خودمان بگردیم و دیگر لازم نبود که هر پنج دقیقه یا ده دقیقه یک بار بایستیم و برای دیگران توضیح بدهیم که او کیست و چیست.

پوشاندن بدن و پاها و دست های ایورا کاری نداشت. با یک شلوار و دستکش و بلوز همه چیز درست می شد. اما مشکل صورتش بود. البته صورتش به اندازه بقیه بدنش پولکی و رنگارنگ

نبود، ولی مثل صورت یک آدم معمولی هم نبود. او یک کلاه روی سرش می‌گذاشت تا موهای زرد و سبزش را بپوشاند و یک عینک تیره هم می‌زد تا چشم‌هایش دیده نشود. ولی پایین صورتش...
ما یک نوار رنگی خریده بودیم که آن را دور صورت ایورا می‌پیچیدیم، طوری که هر کس آن را می‌دید، فکر می‌کرد ریش است. بعضی می‌گفتند: «ریش مصنوعی گذاشته‌ای، آره؟»
خلاصه، اگرچه شیوه مسخره‌ای بود، ولی کار ما را راه می‌انداخت.

یک روز در باغ وحش می‌گشتیم که ایورا گفت: «فکرش را بکن. اگر من لباس‌هایم را در می‌آوردم و تو هم با آن لباس‌های مخصوص آمده بودی، چه غوغایی می‌شد! همه فکر می‌کردند که ما دو تا دیوانه‌ایم و از دیوانه‌خانه فرار کرده‌ایم.»
خندیدیم و گفتیم: «کارکنان هتل که حتماً این طوری فکر می‌کنند. یک بار شنیدم که باربرها و نظافتچی‌ها راجع به ما حرف می‌زدند. آنها فکر می‌کردند که ما دو تا دیوانه‌ایم و آقای کرپسلی دکترمان است.»

ایورا خندید و گفت: «واقعاً؟ تازه فکرش را بکن که اگر می‌دانستند شما دو تا شیخ هستید و من یک پسر ماری، چه می‌شد!»
گفتم: «می‌خواستی چه بشود؟ آقای کرپسلی حواسش جمع است. پول همه مشکلات را حل می‌کند! مثل همان پسر که لخت‌لخت توی راهروها می‌چرخد.»

ایورا گفت: «من هم او را دیده‌ام فکر کردم در رویش بسته شده و بیرون مانده است.»
لبخندی زدم و گفتم: «نه، بابا! من خودم چهار پنج بار او را دیده‌ام. یکی از خدمتکارها می‌گفت که او هر سال دو هفته می‌آید و همین‌طور مثل یک بچه لخت مادرزاد اینجا راه می‌رود.»
ایورا گفت: «آخر، چطوری به او اجازه می‌دهند؟»

-گفتم که پول همه مشکلات را حل می‌کند!
ایورا زیر لب گفت: «من فکر می‌کردم که سیرک عجایب جای موجودات عجیب و غریب است. اما انگار آدم‌های معمولی هم چندان معمولی نیستند.»
روزها می‌گذشت و کریسمس نزدیک می‌شد. مردم خود را برای عید آماده می‌کردند. درخت‌های کریسمس همه‌جا دیده می‌شد. شهر پر از نور و چراغ‌های تزیینی شده بود. اسباب‌بازی‌فروشی‌ها هم پر از انواع بابانوئل شده بودند.

من چشم به راه کریسمس بودم. سال قبل که چیزی از آن نفهمیده بودم. آخر، معمولاً در سیرک عجایب کسی کریسمس را جشن نمی‌گرفت.

ایورا حتی نمی‌دانست که این کارها برای چیست و مدام می‌پرسید: «قضیه چیست؟ مردم چرا این همه پول خرج می‌کنند؟ چرا چیزهایی می‌خرند که به آنها احتیاج ندارند؟ مگر دیوانه شده‌اند که این قدر شام و مخلفات درست می‌کنند؟ این همه درخت و نور و چراغ برای چیست؟ واقعاً که مسخره است!»

و من سعی می‌کردم به او بفهمانم که این روز، چه روز خوبی است و خانواده‌ها چرا دور هم جمع می‌شوند. ولی او نمی‌فهمید. فقط می‌گفت که آنها بیخودی پول‌هایشان را خرج می‌کنند.

البته هر وقت این بحث پیش می‌آمد، آقای کرپسلی هم می‌گفت که مردم احمق‌اند. او با این جشن هیچ موافق نبود.

من کریسمس را تنهایی و دور از خانواده‌ام می‌گذراندم. بیشتر از همیشه، دلم برایشان تنگ شده بود، به خصوص برای آنی. البته کریسمس را خیلی دوست داشتم و از مدت‌ها پیش منتظر آمدنش بودم. قرار بود که در هتل هم، به مناسبت کریسمس جشن بگیرند و کلی مهمان دعوت کرده بودند. مدام سعی می‌کردم حال و هوای این روزها را به ایورا نشان بدهم. مطمئن بودم که بعد از گذراندن اولین جشن کریسمس، او هم از این مراسم خوشش می‌آید.

یک روز بعد از ظهر، در حالی که شال گردنی را دور گردنم می‌پیچیدم - که البته احتیاجی به آن نداشتم، چون خونم به اندازه کافی مرا گرم نگه می‌داشت و هیچ احتیاجی به کلاه و شال و ژاکت و این چیزها نبود - به ایورا گفتم: «می‌آیی برویم خرید؟»

ایورا نگاهی به بیرون انداخت. برف می‌آمد و همه جا سفید شده بود.

گفت: «حوصله ندارم که آن همه لباس را دوباره روی هم بپوشم.»

آن روز صبح هم ما بیرون رفته بودیم و کلی برف‌بازی کرده بودیم.

از نیامدنش خوشحال شدم و گفتم: «باشد. من یکی دو ساعت دیگر برمی‌گردم.»

می‌خواستم برای او هدیه کریسمس بخرم.

ایورا پرسید: «قبل از اینکه هوا تاریک بشود، برمی‌گردی؟»

گفتم: «فکر کنم.»

او به طرف اتاقی اشاره کرد که آقای کرپسلی در آن خوابیده بود و گفت: «بهتر است زودتر برگردی. خودت که می‌دانی، شاید بیدار بشود و وجودت خیلی لازم باشد.»
خندیدم و ایورا سر تکان داد.

به سختی میان برف‌ها راه می‌رفتم. برف را دوست داشتم. چون بوها و سروصداهای شهر را کم می‌کرد. بعضی از بچه‌هایی که خانه‌هایشان در آن محل بود، بیرون آمده بودند و آدم‌برفی درست می‌کردند. کمی ایستادم و نگاهشان کردم. اما بدون آنکه حرفی با هم بزنیم، راه افتادم. بهتر بود با آدم‌ها قاطی نشوم!

پشت ویتربین یک مغازه ایستاده بودم و فکر می‌کردم که برای ایورا چه بخرم. همان موقع، یک دختر آمد و کنارم ایستاد. پوستش تیره بود و موهای بندمشکی داشت. شاید هم سن من بود و شاید هم کمی کوچک‌تر.

دخترک سلام کرد و گفت: «می‌توانم کمکتان کنم؟»

گفتم: «ببخشید؟»

نگاهی به کتم انداخت، نیشخندی زد و گفت: «شما با این کت

مثل دزد‌های دریایی شده‌ید. خوب، می‌خواهید وارد مغازه بشوید یا فقط قصد دارید نگاه کنید؟»

گفتم: «نمی‌دانم. می‌خواهم برای یکی از دوست‌هایم هدیه بخرم. ولی نمی‌دانم که چه بخرم.»

گفت: «دوستان چند ساله است؟»

گفتم: «کمی بزرگ‌تر از من است.»

فوری گفت: «خمیر ریش تراش.»

سر تکان دادم و گفتم: «او هنوز ریش در نیاورده است.» و با خودم گفتم که ایورا هیچ‌وقت روی پولک‌هایش ریش در نمی‌آورد. دخترک گفت: «خیلی خوب، یک نوار موسیقی برایش بخرید.»

گفتم: «او موسیقی گوش نمی‌دهد. البته، اگر برایش یک نوار بخرم، شاید گوش بدهد.»

دختر گفت: «البته قیمتش گران است.»

گفتم: «دوست خوبی است. ارزشش را دارد.»

گفت: «پس برویم داخل!» و در حالی که به در مغازه اشاره می‌کرد، ادامه داد: «اسم من دبلی است.»

من هم اسمم را به او گفتم.

خندید و گفت: «دبلی و دارن. چه قدر اسم‌هایمان به هم می‌آیند!»

پرسیدم: «شما همیشه با غریبه‌ها این‌طور گرم صحبت

می‌کنید؟»

گفت: «نه، ولی شما که غریبه نیستید!»

اخم کردم و گفتم: «من غریبه نیستم؟»

گفت: «من شما را این اطراف دیده بودم. آخر، من هم ساکن همین محله هستم. خانه ما چند تا ساختمان آن طرف‌تر از هتل است. به همین دلیل است که قبلاً هم شما را با این لباس‌ها دیده‌ام. شما همیشه با آن پسر بیرون می‌آید که خیلی خودش را می‌پوشاند و ریش تقلبی می‌گذارد.»

سعی کردم قیافه او را به یاد بیاورم. گفتم: «ایورا. او همان دوستی است که الان می‌خواهم برایش هدیه بخرم. ولی من تا حالا شما را ندیده‌ام.»

جواب داد: «آخر، من بیرون نمی‌آدم. چند روز بیمار بودم و از پشت پنجره، خیابان را نگاه می‌کردم. این‌طور بود که شما را دیدم. البته می‌دانید که وقتی آدم مجبور است در رختخواب بماند، زندگی چه قدر کسالت‌آور می‌شود!»

دبلی با بخار دهانش دست‌های بدون دستکش و سردش را گرم کرد و آنها را به هم مالید.

به او گفتم: «شما باید دستکش بپوشید.»

گفت: «اصلاً موضوع همین است. آخر، من دستکش‌هایم را گم کرده‌ام و حالا از این مغازه به آن مغازه می‌گردم تا یک دستکش دقیقاً شبیه مال خودم پیدا کنم و بخرم. چون نمی‌خواهم پدر و مادرم بفهمند که دستکشم را گم کرده‌ام.»



۵

نام خانوادگی دبی، هملاک^۱ بود. او از این اسم اصلاً خوشش نمی‌آمد. چون به معنی گیاه شوکران است. دبی با غیض گفت:

«آخر، فامیلی آدم هم یک چیز سمی می‌شود؟»

گفتم: «آن قدرها هم که فکر می‌کنی، بد نیست.»

دبی و خانواده‌اش تازه به آن محله آمده بودند. او برادر و خواهر نداشت و چون پدرش تعمیرکار کامپیوتر بود، آنها مدام از این شهر به آن شهر می‌رفتند. از وقتی که دبی به دنیا آمده بود، آنها پنج بار محل زندگی‌شان را عوض کرده بودند.

او خیلی دوست داشت بداند که من از کجا آمده‌ام. راجع به سیرک عجایب چیزی به او نگفتم. ولی گفتم که پدرم یک بازرگان است و ما مدام سفر می‌کنیم.

پرسیدم: «دستکش‌های شما چطوری بودند؟»

گفت: «قرمز بودند. دور مجشان هم خز بود. چند ماه پیش، عمویم آنها را به من داده بود. ولی نگفت که آن را از کجا خریده است.»

پرسیدم: «این مغازه را هم دیده‌اید؟»

گفت: «نه، می‌خواستم اینجا را ببینم که به شما برخوردم.»

گفتم: «پس بیایید که داخل مغازه را هم ببینیم.»

گفت: «باشد. اگر بخواهید، به شما هم در خرید نوار کمک می‌کنم.»

گفتم: «خیلی خوب است.» و در را باز کردم و به او تعارف کردم که وارد بشود.

دبی می خواست بداند که چرا تا آن موقع پدرم را در خیابان ندیده است. او گفت: «من همیشه تو و برادرت را می بینم که به خیابان می آید. ولی هیچ وقت پدرتان را ندیده ام.»
او فکر کرده بود که ایورا برادر من است.

دروغکی گفتم: «آخر، پدرم خیلی زود از خواب بیدار می شود. او قبل از سحر بیرون می رود و شب دیر وقت برمی گردد.»

لب‌هایش را به حالت خاصی درآورد و گفت: «او شما دو تا را از صبح تا شب در هتل تنها می گذارد؟ پس مدرسه‌تان چه می شود؟»
یک جفت دستکش قرمز را برداشتم و گفتم: «اینها شبیه دستکش‌های تو نیست؟»

نگاهی به آنها انداخت و گفت: «تقریباً چرا، ولی مال من کمی تیره‌تر بود.»

به یک مغازه دیگر رفتیم. آنجا کلی نوار موسیقی بود. پول زیادی همراهم نداشتم و نمی توانستم چیزهای زیادی بخرم.

دبی گفت: «بعد از کریسمس، فروش اینها کم می شود و قیمت‌ها ارزان‌تر می‌خواهی آن موقع خرید کنی؟»

گفتم: «نه، مهم نیست. من هر وقت بخواهم، می‌توانم از پدرم پول بگیرم.»

بالاخره نتوانستیم دستکش مناسبی پیدا کنیم، اما کمی در خیابان راه رفتیم و به چراغ‌های تزئینی خیابان‌ها و خانه‌ها نگاه کردیم.

دبی گفت: «من این موقع عصر را خیلی دوست دارم. انگار شهر

به خواب می‌رود و شهر دیگری بیدار می‌شود.»

به یاد آقای کرپسلی افتادم و گفتم: «آره، شهر آدم‌های شبروا، دبی با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «اهل کجا هستی؟
لهجه‌ات را نمی‌شناسم.»

فوری جواب دادم: «اینجا، آنجا، این ور، آن ور!»
گفت: «نمی‌خواهی به من بگویی که اهل کجایی؟»

گفتم: «پدرم دوست ندارد که این را به کسی بگویم.»
با کنجکاوی پرسید: «چرا؟»

نیشخندی زدم و گفتم: «نمی‌توانم بگویم چرا!»
این موضوع را کنار گذاشت و گفت: «هتل‌تان چطور است؟ مثل

اینکه خیلی جالب نیست، نه؟»
گفتم: «نه، بد نیست. خوبیش این است که آنجا هرکس هر کاری

بخواهد می‌تواند انجام بدهد. بعضی از مشتری‌ها...»
و قضیه پسری را برایش تعریف کردم که تخت در راهرو راه می‌رفت.

با لحن خاصی گفت: «نه؟ مگر می‌شود؟»
قسم خوردم و گفتم: «به خدا، راست می‌گویم!»

- او را از هتل بیرون نمی‌کنند؟
- نه، خُب او پول می‌دهد. تا وقتی هم که پول می‌دهد، حق دارد

هر صُور که دلش می‌خواهد در هتل راه برود.
پوزخندی زد و گفت: «یک روز می‌آیم هتل‌تان را ببینم.»

لبخند زنان گفتم: «هر وقت دوست داری، بیا. ولی وسط روز نیا!»

یادم افتاد که آقای کرپسلی روزها می‌خواند و دبی می‌فهمد من دروغ گفته‌ام.

به طرف محله خودمان راه افتادیم. می‌دانستم که نباید با آدم‌ها دوست بشوم، چون خطرناک می‌شد. ولی از وقتی که نیمه‌شب شده بودم، هم‌صحبتی غیر از ایورا نداشتم و از این موضوع خیلی ناراحت بودم.

وقتی به خانه دبی رسیدیم، پرسیدم: «پس برای دستکش‌ها، به پدر و مادرت چه می‌گویی؟»

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «راستش را می‌گویم. موقع گفتن این مسئله، کمی سرفه می‌کنم تا فکر کنند که هنوز مریضم و دلشان برایم بسوزد و زیاد دعوایم نکنند.»
خندیدم و گفتم: «خیلی بدجنسی!»

او هم لبخندی زد و گفت: «از کسی که فامیلی‌اش هملاک است، این کارها زیاد بعید نیست.»

ساعتی را نگاه کردم. آقای کرپسلی احتمالاً بیدار شده و آماده بیرون رفتن بود. نمی‌خواستم ایورا را زیاد تنها بگذارم. اگر فکر می‌کرد که فراموشش کرده‌ام، ناراحت می‌شد و شاید دوباره هوای سیرک عجایب به کله‌اش می‌زد. گفتم: «خوب، خیلی دیر است. دیگر باید برگردم.»

دبی گفت: «اگر خواستی، فردا بیا دنبالم.»
پرسیدم: «مگر تو مدرسه نمی‌روی؟»

سر تکان داد و گفت: «چون مریض بودم و حالا هم تعطیلات

نزدیک است، مادرم گفته که بهتر است این چند روز را هم استراحت کنم و به مدرسه نروم.»

به تو اجازه می‌دهند که بیرون بیایی تا دنبال دستکش برویم؟
چهره‌اش را در هم کشید و گفت: «همین الان هم آنها نمی‌دانند من پیاده‌روی کرده‌ام. به مادرم گفته بودم که با تا کسی می‌روم و برمی‌گردم.»

لبخندی زد و گفتم: «خوب، پس معلوم نیست که دیگر بتوانیم بیرون برویم!»

گفت: «تا بینم چه پیش می‌آید.»
بعد کلید را در قفل چرخاند و ادامه داد: «بعد از ظهر خوبی را گذراندم. متشکرم. من هنوز این طرف‌ها دوست‌های زیادی پیدا نکرده‌ام.»

شماره اتاق را به او دادم و گفتم: «اگر دوست داشتی، بیا آنجا را ببین.»

وارد خانه شد و گفت: «باشد، شاید بیایم.»
گفتم: «راستی دبی، می‌توانی یکدفعه بیایی که برویم سینما؟»
گفت: «درباره‌اش فکر می‌کنم.» و در را بست و رفت.